

بخشندہی ستارگان

(رمان)

www.ketab.ir

جو جو مو پد

ترجمہ: مریم مفتاحی



سرشناسه	: مویز، جو جو، ۱۹۶۹-م. Moyes, Jojo
عنوان و نام پدیدآور	: بخشنده‌ی ستارگان (رمان) / جو جو مویز، مترجم مریم مفتاحی.
مشخصات نشر	: تهران: آموت، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	: ۵۶۰ ص.
شابک	: 978 - 600 - 384 - 158 - 1
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا
یادداشت	: عنوان اصلی: [2019]. The giver of stars
موضوع	: داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۱. English fiction -- 21th century
شناسه افزوده	: مفتاحی، مریم، ۱۳۴۳ - مترجم
رده‌بندی کنگره	: PZ ۴
رده‌بندی دیویی	: ۸۲۳/۹۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۹۰۳۶۲۵



بخشنده‌ی ستارگان

(رمان)

جو جو مویز

ترجمه: مریم مفتاحی

چاپ اول: ۱۳۹۹

چاپ ششم: زمستان ۱۴۰۰

شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

حروفچینی: شهیر / لیتوگرافی و چاپ: ترانه / نمونه‌خوانی: مینا فرشی احمدی - رکسانا تقوی

مرجع قیمت: سایت رسمی نشر آموت

نشر آموت

تلفن: ۰۶۶۴۹۹۱۰۵ - ۰۹۳۶۰۳۵۵۴۰۱؛ اینستاگرام: www.instagram.com/aamout

پست الکترونیکی: aamout@gmail.com / وب سایت: www.aamout.com

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۸۴-۱۵۸-۱ 978-600-384-158-1

«کتابفروشی آموت»

تهران - بلوار مرزداران - نبش خیابان آریافر - ساختمان ۲۰۰۰ - طبقه همکف شمالی

تلفن: ۰۹۳۶۸۸۲۸۱۸۰ - ۴۴۲۳۲۰۷۵

پیش‌گفتار

۲۰ دسامبر ۱۹۳۷

گوش بسیار. پنج کیلومتر در دل جنگل درست زیر تپه‌ی آرئات^۱، چنان سکوتی برقرار است که به سختی می‌توان از داخلش عبور کرد. بعد از طلوع خورشید، آواز هیچ پرندهای به گوش نمی‌رسد، حتی در چله‌ی تابستان، به خصوص حالا که از هوای سرد و رطوبت بالا، اندک برگ‌هایی که شجاعانه از شاخه‌ها آویزان هستند، هیچ جنبشی ندارند. بین درخت بلوط و درخت گردو هیچ جنب و جوشی وجود ندارد: حیوانات وحشی زیر زمین رفته‌اند، جانوران نرم‌پوست در غارهای باریک و تنه‌ی تو خالی درختان در هم تنیده‌اند. برف زیادی روی زمین نشسته و قاطر تا زانو توی برف است. حیوان که حواسش به چاله و چوله‌ها و سنگ‌های سست زیر آن سفیدی بی‌حد و مرز است، با هر قدمی که برمی‌دارد تلوتلو می‌خورد و با بدگمانی خره می‌کشد. فقط نهر باریک آن پایین با اطمینان خاطر در حرکت است، آب زلالش در بستر سنگلاخی خود زمزمه‌کنان و قل‌قل‌کنان رهسپار مقصدی است که هیچ کس از اهالی محل آن را ندیده.

مارجری اوهر^۲ انگشتانش را که از مدت‌ها پیش دیگر هیچ حسی

1. Arnott's Ridge

2. Margery O'Hare

ندارند، توی چکمه حرکت می‌دهد. از فکر این‌که وقتی دوباره گرم شوند چقدر دردناک خواهند شد، قیافه‌اش درهم می‌رود. سه جفت جوراب پشمی ساق‌بلند به پا دارد، اما در چنین هوایی با پای برهنه هیچ فرقی ندارد. گردن تنومند قاطر را نوازش می‌کند و با دستکش مردانه‌ی ضخیمی که دستش کرده است، بلورهای روی موهای پرپشت بدن قاطر را پاک می‌کند. می‌گوید:

-وای چارلی، امشب بهت غذای بیشتری می‌دهم.

به گوش‌های بزرگ حیوان چشم می‌دوزد که می‌جنبند، همین‌طور که به سمت نهر سرازیر هستند، خودش را جابه‌جا می‌کند و برای حفظ تعادل قاطر، خورجین را روی آن میزان می‌کند.

-امشب شام تیره‌ی چغندر داغ هم بهت می‌دهم. حتی شاید خودم هم بخورم. شش کیلومتر دیگر! مارجرای با خودش فکر می‌کند کاش صبحانه‌ی بیشتری خورده بود. بعد از پرتگاه اسپدین^۱، به سمت بالای گذرگاه میان درخت‌های کاج، دو دره‌ی کوچک دیگر بعد نانسی پیر ظاهر خواهد شد که مثل همیشه با خودش آواز می‌خواند و دستش را عین بچه‌ها می‌چرخاند، همین‌طور که قدم‌زنان برای دیدن مارجرای می‌آید، صدای رسا و پرقدرتش در جنگل طنین می‌اندازد. هر دو هفته یک‌بار مارجرای به او می‌گوید:

-لازم نیست پنج کیلومتر پیاده‌یایی، این شغل ماست. برای همین با اسب می‌آییم.

-اوه، شما دخترها به اندازه‌ی کافی زحمت می‌کشید.

مارجرای دلیل اصلی‌اش را می‌داند. نانسی هم مثل خواهر زمین‌گیرش جین^۲ که در کلبه‌ی چوبی کوچکی در ردلیک^۳ زندگی می‌کند، اصلاً تحملش

1. Indian

2. Jean

3. Red Lick

را ندارد که قسمت بعدی داستان‌ها به دستش نرسد. با شصت و چهار سال سن و سه دندان سالم در دهان، کشته‌مرده‌ی گاوچران‌های خوش‌تیپ است.
- این مک‌مگونایر^۱ قلبم را عین ملافهی روی طناب به تب و تاب می‌اندازد.

دست‌هایش را به هم می‌زند و سرش را رو به آسمان می‌گیرد.
- خُب، این‌طور که آرچرازش می‌نویسد، انگار از صفحه‌های کتاب بیرون می‌آید و من را با اسبش این‌ور و آن‌ور می‌برد.
با حالت مرموزی به جلو خم می‌شود و می‌گوید:
- فقط این اسب نبود که خوب بلد بودم سوارش شوم. شوهرم می‌گفت جوانی‌ها خیلی خوب بلد بودم سوارش شوم!
مارجری هر بار جواب می‌دهد:
- شکی نیست.

زن هم بنا می‌کند به خندیدن و با دستش طروری به رانش می‌زند، انگار برای اولین بار این حرف را زده است. سرشاخه‌ای می‌تکند و گوش‌های چارلی می‌جنبند. با داشتن چنین گوش‌های بزرگی لابد هر صدایی را تا نصف راه لویی‌ویل^۲ می‌شنود. مارجری می‌گوید:
- پسر از این طرف.

و با کج کردن راهش او را از برآمدگی سنگلاخی دور می‌کند.
- تا یک دقیقه‌ی دیگر صداش را می‌شنوی.
- کجا؟

سر مارجری یک‌باره بالا می‌رود و مارجری مرد را می‌بیند، با این‌که کمی تلو تلو می‌خورد، اما مستقیم به مارجری چشم دوخته است. تفنگش آماده‌ی

1. Mack McGuire

2. Louisville

شلیک و عین احمق‌ها انگشتش روی ماشه است.

- مارجرى، حالا بهم نگاه می‌کنی، آره؟

مارجرى که مغزش همین‌طور دارد کار می‌کند، می‌کوشد آهنگ صدایش آرام باشد.

- کلم مکالو^۱، دارم می‌بینمت.

مرد مثل بچه‌های تخس توی حیاط مدرسه به زمین تف می‌کند و ادای مارجرى را در می‌آورد:

- کلم مکالو، دارم می‌بینمت.

یک طرف موهایش بالا رفته و انگار روی آن خوابیده است.

- نگاهم می‌کنی ولی محل سگ بهم نمی‌گذاری. جورى نگاهم می‌کنی انگار داری به کیفی روی کتبت نگاه می‌کنی. فکر می‌کنی از دماغ فیل افتاده‌ای.

مارجرى آدم ترسویی نیست، ولی مردهای مناطق کوهستانی را خوب می‌شناسد و می‌داند که نباید با مست‌ها جر بحث کند. خصوصاً با کسی که تفنگ دستش دارد. در ذهنش اسامی افرادی را که نباید از دستش ناراحت باشند، سریع از نظر می‌گذرانند - خدا می‌داند چه آدم‌هایی را رنجانده بود - ولی مکالو؟ غیر از آن واضحات، فکرش به چیز دیگری نمی‌رسید.

- هر شکوه و شکایتی که خانواده‌ات از پدرم داشتند، باید با پدرم دفن شده باشد. فقط من مانده‌ام، من هم هیچ علاقه‌ای به کینه‌کشی خانوادگی ندارم.

مکالو حالا درست سر راهش قرار دارد، محکم و استوار در برف ایستاده و انگشتش همچنان روی ماشه است. از لکه‌های ارغوانی - آبی روی صورتش پیداست که مست است و سرما را حس نمی‌کند. احتمالاً مست‌تر از آن‌که بتواند مستقیم به هدف بزند، ولی مارجرى نمی‌خواهد خودش را به

مخاطره بیندازد.

مارجری ورنش را روی قاطر جابه‌جا و سرعتش را کم می‌کند؛ زیرچشمی نگاهی می‌اندازد. کناره‌های نهر شیب شدیدی دارد و چنان پوشیده از درختان که نمی‌شود از آنجا عبور کرد. چاره‌ای ندارد جز این که مرد را راضی کند کنار برود، در غیر این صورت باید از روی او عبور کند. و سوسه‌ی انجام دادن کار دوم قوی‌تر است.

گوش قاطر می‌جنبد و مارجری در آن سکوت می‌تواند تاپ‌تاپ پی‌درپی ضربان قلبش را بشنود: گرومپ‌گرومپ. همین‌طور که غرق در افکارش است، با خودش می‌اندیشد شاید تا حالا صدای قلبش را چنین بلند نشنیده باشد.

- آقای مکالو، فقط دارم به‌کارم می‌رسم. ممنون می‌شوم اگر اجازه بدهی بروم.

مرد اخم می‌کند، اشاره به نامش از نظر او زیادی مؤدبانه می‌آید و آن را اهانت‌آمیز می‌بیند، همین که تفنگش را جابه‌جا می‌کند، مارجری به اشتباه خود پی می‌برد.

- کارت... خیال می‌کنی خیلی آدم مهم و سطح بالایی هستی. می‌دانی چی لازم داری؟

با سروصدا به زمین تف می‌کند و منتظر جواب مارجری می‌ماند.

- دختر، گفتم می‌دانی چی لازم داری؟

- نظر من در این مورد از زمین تا آسمان با نظر تو فرق می‌کند.

- آها، کامل جواب دادی. تو خیال می‌کنی ما نمی‌دانیم شماها دارید چی

کار می‌کنید؟ خیال می‌کنی ما نمی‌دانیم دارید چی بین آن زن‌های نجیب و خدا ترس پخش می‌کنید؟ می‌دانیم مشغول چه کاری هستید. مارجری او هنر،

شیطان به جلدت رفته. فقط از یک راه می‌شود شیطان را از جلد دختری مثل تو درآورد.

- خُب، کاش می‌شد واقعاً بایستم و این کار را بکنیم، ولی سرم شلوغ است و باید به همه‌ی خانه‌ها سر بزنم. شاید گذاشتیم برای بعداً که...
- خفه!

مکالو تفنگش را بالا می‌گیرد.

- ببند آن دهن کوفتی‌ات را.

مارجری هم دهانش را می‌بندد. مرد دو قدم جلو می‌آید، پاهایش از هم باز و محکم و استوار روی زمین قرار دارند.

- بیپر پایین.

چارلی بابی قرار می‌خورد. مارجری حس می‌کند قلبش به دهانش آمده است. اگر برگردد و فرار کند، مرد به او تیراندازی می‌کند. تنها مسیری که وجود دارد، از کنار نهر می‌گذرد. زمین جنگل‌سفت نیست، درخت‌ها هم خیلی انبوه و پرپشت هستند و نمی‌شود از آن عبور کرد. مارجری می‌داند جز نانسی که آهسته‌آهسته راهش را از سمت دیگر کوه باز می‌کند، تا کیلومترها اثری از هیچ بنی‌بشری نیست. او تنهاست و مکالو این را می‌داند. مرد صدایش را پایین می‌آورد و می‌گوید:

- گفتم بیپر پایین.

دو قدم جلوتر می‌آید، پایش روی برف قرچ‌قروچ صدا می‌کند. در این میان واقعیتهای محض وجود دارد، برای او و برای تمام زنان این منطقه. مهم نیست چقدر باهوشی، چقدر زرنگی، چقدر متکی به خود هستی - همیشه یک مرد احمق اسلحه به دست می‌تواند دخلت را بیاورد. لوله‌ی تفنگ حالا به قدری نزدیک است که می‌بیند به دو سوراخ سیاه بی‌انتهایش زل زده است.